

## من یک معلم می مانم و تو یک زندانبان

نامه فرزاد کمانگر

شنبه بیست هشتم دی ۱۳۸۷

من یک معلم می مانم و تو یک زندانبان<sup>۱</sup>

زئوس، خدای خدایان فرمان داد تا پرومته نافرمان را به بند کشند و اینگونه بود حکایت من و تو اینجا آغاز شد. تو میراث خوار زندانبانان زئوس گشتی تا هر روز نگهبان فرزندی از سلاله آفتاب و روشنی گردی و برای من و تو زندان دو معنای جداگانه پیدا کرد، دو نفر در دو سوی دیوار با دری آهنی و دریچه ای کوچک میان آن، توبیرون سلول، من درون سلول حال بهتر است همدیگر را بهتر بشناسیم من معلم... نه نه...

من دانش آموز صمد بهرنگی ام، همان که الدوز و کلاغها و ماهی سیاه کوچولو را نوشت که حرکت کردن را به همه بیاموزد. او را میشناسی؟ میدانم که نمی شناسی. من محصل خانعلی ام، همان معلمی که یاد داد چگونه خورشیدی بر تخته سیاه کلاسمان بکشیم که نورش خفاشها را فراری دهد. میدانی او که بود؟

من همکار بهمن عزتی ام، مردی که همیشه بوی باران میداد و انسانی که هنوز مردم کرمانشاه و روستاهایش با اولین باران پائیزی به یاد او می افتند، اصلا میدانی او که بود؟ میدانم که نمیدانی.<sup>۲</sup> من معلم، از دانش آموزانم لبخند و پرسیدن را به ارث برده ام.

حال که من را شناختی، تو از خودت بگو، همکارانت که بوده اند، خشم و نفرت وجودت را از چه کسی به ارث برده ای، دستبند و پابندهایت از چه کسی به جا مانده؟ از سیاهچالهای ضحاک؟

از خودت بگو، تو کیستی؟ فقط مرا از دستبند و زنجیر و شلاق، از دیوارهای محکم ۲۰۹، از چشمهای الکترونیکی زندان، از درهای محکم آن مترسان، دیگر هیچ هراسی در من ایجاد نمی کنند. عصبانی مشو، فریاد مکش، با مشت بر قلبم مکوب که چرا سرم را بالا میگیرم، داستان مشت تو و سر زن زندانی را به یاد دارم.

مرا مزنی که چرا آواز میخوانم، من کردم، اجداد من عشقشان را، دردهایشان را، مبارزاتشان را و بودنشان را در آواها و سرودهایشان برای من به یادگار گذاشته اند. من باید بخوانم و تو باید بشنوی. و تو باید به آوازم گوش دهی، میدانم که رنجت میدهد.

مرا به باد کتک مگیر که هنگام راه رفتن صدای پایم می آید، آخر مادرم به من آموخته، با گامهایم با زمین سخن بگویم، بین من و زمین، پیمانی است و پیوندی که زمین را پر از زیبایی و پر از لبخند کنم. پس بگذار قدم بزنم، بگذار

صدای پایم را بشنود، بگذار زمین بداند من هنوز زنده ام و امیدوار.

قلم و کاغذ را از من دریغ مکن، میخوام برای کودکان سرزمینم لالائی بسرایم، سرشار از امید، پر از داستان صمد و زندگیش، خانعلی و آرزوهایش، از عزتی و دانش آموزشش، میخوام بنویسم، میخوام با مردم سخن بگویم، از درون سلولم، از همینجا، میفهمی چه میگویم؟ میدانم به تو آموخته اند از نور، از زیباییها، از اندیشه و اندیشیدن متنفر باشی.

اما نترس به درون سلولم بیا، مهمان سفره کوچک و پاره من باش، ببین من چگونه هر شب همه دانش آموزانم را مهمان میکنم، برایشان چگونه قصه میگویم، اما تو که اجازه نداری ببینی، تو که اجازه نداری بشنوی، تو باید عاشق شوی، باید انسان شوی، باید اینسوی درب باشی تا بفهمی من چه میگویم.

به من نگاه کن تا بدانی فرق من و تو در چیست، من هر روز بر دیوار سلولم دستانم را و چشمانم را میبایسم، و انگشتانم را در دست میگیرم و گرمی زندگی را در دستانت و انتظار و اشتیاق را در چشمانم میخوانم، اما تو هر روز با باتوم دستت انگشتانم را در دستانت بر دیوار میبایسی و چشمانم را در می آوری، و دیوار را سیاه میکنی.

دنیای تو همیشه تاریکی و زندان خواهد بود و "شعور نور" آزارت خواهد داد، من ماهها است چشم انتظار دیدن یک آسمان پرستاره ام.

با ستاره های یاغی که در تاریکی از این سوی آسمان به آن سوی آسمان پر بکشند و سینه سیاهی را با نور بشکافند. اما تو سالهاست در تاریکی زندگی میکنی، شب تو بی ستاره است، میدانی آسمان بی ستاره یعنی چی؟ آسمان همیشه شب یعنی چی؟

اینبار که به ۲۰۹ برگشتم به درون سلولم بیا من برایت آرزوها دارم، نه از رنگ دغاهای تو که سراسر آتش است و ترس از جهنم، آرزوهای من پر از امید و لبخند و عشق است. به درون سلولم بیا تا راز آخرین لبخند عزتی را پای چوبه دار برایت بگویم، میدانم که باز بندی بند ۲۰۹ خواهم شد، در حالی که تو با همه وجود پر از کینه ات بر سر من فریاد میکشی و من باز دلم برای تو و دنیای حقیری که دورت ساخته اند میسوزد. من بر میگردم در حالی که یک معلم و لبخند کودکان سرزمینم را هنوز بر لب دارم.

فرزاد کمانگر، معلم محکوم به اعدام

بند بیماران عفونی زندان رجایی شهر کرج

۸۷/۱۰/۲۷

۱- چند نفر از نگهبانان ۲۰۹ (برخلاف بازجوها که اینبار اذیتم نکردند) به خاطر اینکه در مطلب، بندی، بند ۲۰۹، آنها را شبیه شیخ خوانده بودم وحشیانه به باد، کتک و فحش و ناسزا گرفتم.

۲- بهمن عزتی معلمی بود که اوایل انقلاب اعدام شد، هنوز مردم روستاهای کرمانشاه و کامیاران از او خاطرات بسیار دارند، میگویند هنگام اعدام در جواب ماموران که از او پرسیدند از مرگ نمی هراسی؟ لبخند زنان گفت: مرگ اگر مرد است گو نزد من آید تا در آغوش کشم، تنگ تنگ.

بخش از: مجموعه فعالان حقوق بشر در ایران